

به عزیزم : (نظام رکتی)

خوردن ، با زنها خوابیدن ، زخمی نشدن ، ماندن و رفتن ، ودست آخر  
دريك « تهي » انگار بی سرانجامی تنها ماندن وبا « خود » بودن . « تهي »  
بی سرانجامی که فضای زندگی نسل بعد از جنگ آمریکا بود . آدمها ، در  
داستان ، نمودهای عینی جهان یگانه‌ی درون نویسنده‌اند .

نویسنده‌ای که زندگی روزها و سالها را ، در جستجوی « زندگی برتر »  
زیسته است ، و گریز و پناه او و شخصیت‌های داستانش ، گریز و پناه نسل  
همروزگار اوست .

« همینگوی » ، واقعیتها و تجربه‌های اندوخته از مسائل واقعی را ،  
از ذهنیتی شاعرانه گلر میدهد ، و داده‌های زندگی را در آدمهای قصه‌هایش

« همینگوی » بی تردید از نویسندگان بزرگی است که نوشته‌هایشان  
بازتاب زندگی و تجربه‌های بسیار آنهاست . اما آنچه در این زمینه همواره  
همینگوی را از سایر هم‌تایانش جدا و یگانه می‌سازد ، ویژگی‌های دید و برداشت  
اواز زندگی ؛ و صمیمیت و عاطفه‌ای است که او به آدمهای قصه‌هایش داشته  
و داده است . \*

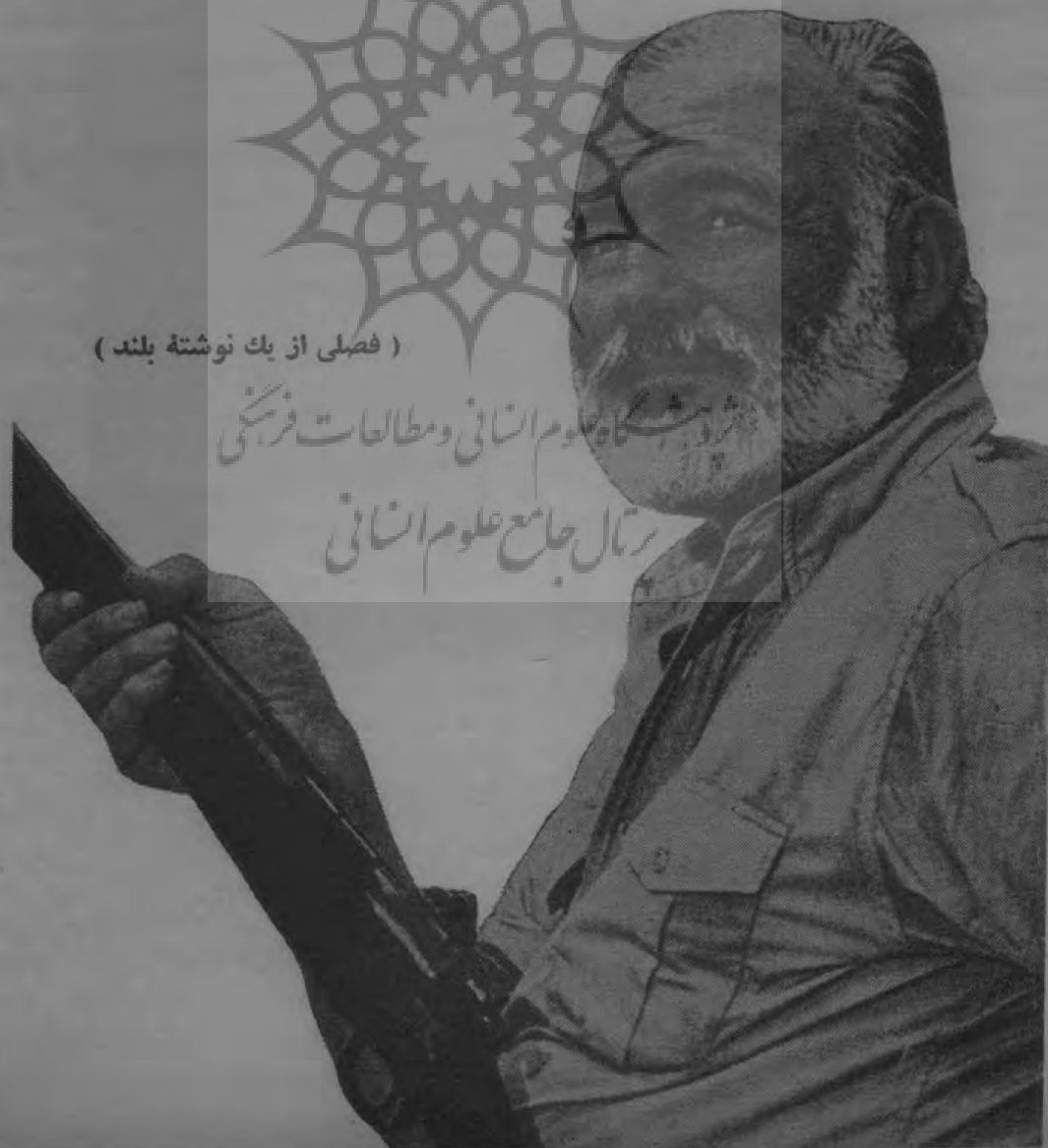
آدمهای داستانش « همینگوی » ، آدمهای معمولی روی زمین‌اند .  
اما اینها را ، مشخصاتی انسانی و یگانه از سایرین فاصله میدهد : عاطفه‌ی  
سرشار ، خصلت آندوهواره صمیمیت ، عشق ورزیدن ، جنگیدن ، عرق -

حسن اسدی

# کوه با نخستین سنگها آغاز میشود و انسان با نخستین درد

( فصلی از يك نوشته بلند )

شورگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی



می‌نهد. این است که «همینگوی» در تمام آدمها و اشیاء، حضوری مدام شاعرانه و انسانی دارد.

آن خمپاره‌ای که شلیک میشود و کسی زخم برمیدارد، آن یارانی که گاه یکریز و گاه کند می‌بارد، آن عبوساکت و تنهای آدمی از خیابان خیسی که دکای مرق فروشی را به هتل میرساند، آن نسیمی که میوزد و بوی شبگردیبا و مستی، بوی عشق و زخم و جنگ دارد و گاه بادی تند و گناه ملایم می‌شود، تمام فضای قصه‌ها، بر از حضور شاعرانه‌ی همینگوی است. «همینگوی» ای که تجربیات عینی، حسی، و زیبایی و خشونت‌های زندگی را در فضا و متن قصه‌هایش مینهد، تا شکلی واقعی - اما شاعرانه - از زندگی ساخته شود.

واقفیت‌گرایی همینگوی، و واقفیت‌گرایی یک نویسنده شاعر است. رنگ شاعرانه‌ای که «همینگوی» به اشیاء و آدمها میدهد، دوست‌داشتن و دل سوزاندن «او» برای آدمها و زندگی‌شان است. «همینگوی» بی‌شک همچون داستایوسکی، فاکتور، اشتاین‌بک، کافکا و... شاعری برآمده از گستره نویسندگی است. «همینگوی» شعر نمی‌گوید، شعر نمی‌نویسد، بلکه آدمها و فضای قصه‌ها، در فرجام از جوهری شاعرانه بهره دارند. بی‌آنکه نوشته‌ها، گفته‌ها و رفتارها، به تفکیک و در جزء بودن شعر باشند. از همینگوی داستان می‌خوانیم؛ داستانی که در کلیت خود به لفظ‌های شعر میرسد.

پیوستگی زشتی‌ها، خشونت، بی‌تفاوتی‌های هول‌انگیز و ترس‌آور آدمها در داستانهای همینگوی، همواره بر زمینه‌ای فزاینده و زمینه‌ای شاعرانه حرکت می‌کند. حرکتی که بی‌تردید، به سوی کمال و خوبی و عاطفه و زیبایی جریان دارد. حس‌های همینگوی، حس‌های یک نویسنده شاعر است: «... آن شب ما کف اتاق دراز کشیده بودیم و من به صدای جوییدن

گرمای ابریشم گوش میدادم.» \*\*\*

ذهن خاص همینگوی، همیشه به‌جانبی نظر دارد که بر جنبی‌های خونسردی هراس‌آوری‌ها و واقفیتها را می‌بیند؛ و از سطح پندیده‌ها به درون آدمها حرکت می‌کند، و آهسته و خونسرد همچون خن‌خن گل‌آهسته‌ی بزرگی بر کف خیسی خیابان، از چشم آندازه‌های بیرون، هراسنا و زخمی‌های درون را می‌بیند و نشان میدهد.

آدمهای داستانهای «همینگوی» همیشه با چیزی هوشیاری دارند و این تریبیا، برخلاف سکون و خلا موجود، در تحلیل آخرین، حرکتی پیشرونده دارند. آدمهای داستانهای «همینگوی» حتی در بی‌تفاوتی‌ها نیز با چیزی در تضادند. می‌جنگند، در این جنگیدن زخم برمیدارند. «زخم» در داستانهای «همینگوی» تنها خراشی نیست که از برش تیغی یا شاخه‌ای بر پوست آدمی، یا از شلیک گلوله‌ای بر تن شکاری می‌افتد. «زخم»، زخمی است که بر ظاهر بیرونی، سطحی، زخمی بر پوست، که از سطح، از پوست، از «زخم» و «آهسته» می‌لغزد. زخم، زخمی عادی و گل‌آهسته نیست، زخمی عمیق و از درون است؛ و آدمهای داستانهای در این تضاد، در جنگیدن، همیشه زخمی‌اند.

شاخکهای حس و عاطفه، شاخکهای حس و اندیشه «همینگوی» به سمت حادثه‌های زمانش تنظیم شده است. حادثه هر چند وسیع و بزرگ و ویران‌کننده باشد می‌گذرد، اما همینگوی، حس‌های همینگوی از حساسیتی برخوردار است، که آنجما «حادثه» ویران کرده است، آنچه از حادثه بر انسان اثر می‌نهد، می‌بیند، می‌گیرد و ضبط می‌کند و نشان میدهد. همینگوی اگر به حادثه می‌پردازد، تداوم اثرهای دهشت‌آور «حادثه» را در انسان باز می‌گوید. حادثه‌های زمان - حادثه‌های داستانهای - جنگ، درگیری آدمها با واقفیت‌های بیرون است. حادثه‌های زمان «همینگوی»، جنگ و درگیری، تنها ساختمانها و بناها را ویران نکرده است که بعدا دوباره - سازی شود. «حادثه» - جنگ - انسان را ویران کرده است. همه چیز از نو ساخته میشود، تمام ویرانه‌ها دوباره بنیان می‌گیرند. اما در این رهگذر، هرگز چیزی به اندازه انسان متلاشی نشده است. انسانی که در فراز و فرود زندگی‌های زمانه، فراز و فرودی آنچنان دیده است، که با همه عظمت هول‌انگیز خود، در خود، بر فراز خود ویران شده است. آدمها همیشه با رستگینی از گذشته بدوش دارند، چیزی از گذشته، به نحو ترس‌آوری بر متن رفتار آدمها سایه می‌اندازد. بر زمینه‌های خونسرد و فضای بی‌تفاوت

قصه‌های همینگوی، آدمها درونی ویران و زخمی اما خروشنده و ناخونسرد، گرم و پر جوش دارند و در متن ترس‌انگیزی قدم می‌زنند و زندگی می‌کنند. آنچه وجود دارد، یا به‌سختی بهتر، آنچه وجود داشت، در گذشته بود. گذشته همه‌چیز را ویران کرده است. «حال»، تپه‌ی بی‌سرانجام ترس‌آوری شده است که چیزی ندارد تا آدمها را به آینده‌ای مطمئن بی‌بندد. ترس - انگیزی تپه «حال» را، تنها نگاهی بگذشته، باری از گذشته - جنگ - و سایه‌های از گذشته است که میتواند از یادها دور کند. آدمها - در غالب قصه‌ها - اگر با یاد از گذشته‌شان زندگی نکنند و به‌اینگونه در تپه‌ی حال - که بی‌شک سقوط و تپه‌های درانتهای آن صدا می‌زند - با یادهای هر چند شیرین یا تلخ یا حسرت برانگیز با گذشته گره نخورند، چگونه می‌توانند بر متن خالی و تپه‌ی از انگیزه و عشق «اکتون» قدم گذارند؟ این گره خوردگی به گذشته، انگار تنها وسیله‌ای است که در تپه‌ی اکتون چیزی به‌بزرگمهای آدمها می‌گستراند تا سقوط نکنند.

\*\*\*

در داستان بلند «سیلابهای بهاری» \*\*\* «اسکرپیز» زلزله را از دست داده است. زلزله برای او بیشترین شادیا بود. زن شاید برای او، تمام ظرفیتها، دوست‌داشتنها، و عشق‌ها و انگیزه‌هایی بود که او را از تنهایی بودن بیرون میبرد، و با زندگی پیوند میداد. «اسکرپیز» تنها که میشود، یک کیوتر می‌یابد. کیوتر توجه‌تنباه بودن وسیع او زیریرف است. برف، سبیدی یک برف، بازتاب و نماد تنهایی پاک او است. «اسکرپیز» هر جا میرود، انگار کودکی است که «مادری» از دست داده. با طفلی که بازیچه و انگیزه بروز و تظاهر حرکت و عشق و رفتن را گم کرده است. به‌همه می‌گوید. «زنم ترکم کرده». به‌همین سادگی. به‌همین سادگی که ترس‌آور است.

«اسکرپیز» دنبال کسی میگردد که در متن خالی و سرد زندگی‌اش بتواند هم سرنوشت او باشد. مگر نه هم‌سرنوشت بودن، خط ظریف، زیبا و ساده‌ای است که آدم را به دیگری ربط میدهد؟ و این ارتباط مگر نه آن چیزی است که آدمی را از سکون و گنبدیدگی به حرکت و شکستن جاری می‌سازد؟ «اسکرپیز» دنبال کسی است که بتواند با او احساسی مشترک، سرنوشتی مشترک داشته باشد. آینه‌های باشد تا زندگی را دوباره در او ببیند. ببیند و دوست داشته باشد، و به‌اینگونه جریان بیابد. زندگی کند.

«اسکرپیز» تنها که شد، گاهی به «لوئیافروشی» می‌رفت و زن سرپیشخدمت لوئیافروشی را می‌دید. زن هم مادوش را از دست داده است. تنه‌است. به‌اینگونه، دوانسان از عمق «تنهایی» به سطح «ارتباط» میرسد. شگفت‌آور نیست که هر دو - زن سرپیشخدمت و اسکرپیز - «زن» را از دست داده‌اند. پیشخدمت «مادر» و اسکرپیز زلزله را. این از دست داده شده، این «زن» که بی‌تقصی اندک، بزرگترین عاطفه‌ها را نشان آنها میکرده است، «با تعلق و درگیری مادری» مادرگونه‌ای نیست، که آدمها، زیر سایه‌ای از نثار و ایشار و حمایت آن، احساسی از امنیت و راحتی می‌کنند تا به‌قدر برکت همین امنیت، حس زندگی داشته باشند؟ با زندگی پیوند یابند و به‌اینگونه در تپه‌ی امنیتی و حمایت و امنیت، بتوانند عشق بورزند تا معنای انسانی خود را داشته باشند؟ تا انگیزه‌ای برای ادامه داشته باشند؟

«اسکرپیز»، پیشتر در جنگ بود. جنگ تکانی اگر چه کاذب به حیات آنها میداد. «اسکرپیز» با سرپیشخدمت که ازدواج می‌کند در فکر این است که چرا در جنگ نیست؟ انگار نبودن حادثه‌ای آدم قصه و به‌تعبیر وسیع‌تری است. آدمها در بیشتر قصه‌ها به فکر چیزهایی هستند که زندگی‌شان عملا از آنها خالی است. و زندگی امریکائی مگر نه همیشه درسام پدیده‌های گرداگردش، زندگی‌ای عملی است؟ و انسان مگر نه در «عمل»، در حرکت است که میتواند معنا داشته باشد؟ به‌اینگونه است که باری از گذشته بر ذهن او سایه می‌افتد. «حال» آقدر خالی‌ست که انسان با گذشته‌اش پیوندی یادواره دارد.

«یوگی جانسون» آدم دیگر قصه، هر چه می‌اندیشد زن نمی‌خواهد. او چه می‌خواهد؟ فقط چیزی که تپه زندگی‌اش را پر کند و از این راه سرشار شود.

در داستان «سیلابهای بهاری»، همه تنه‌ایند. آدم تنه‌است و لاجرم بیشتر گمان‌برورانه می‌اندیشد و زندگی می‌کند. این زندگی امریکائی بعد از

جنگ است - جنگ ، عملاً چیزی به آنها داده بود . یا ، داشته‌هایشان را گرفته بود و چیزی تازه - اگر چه با ارزش اخلاقی پائینی - به آنها داده بود . ولی حالا جنگ نیست . حالا زندگی مسیر عادی بی‌جنگش را دارد . جنگ تمام شده اما تضاد و ستیز ، ناهمسازی و فاصله آدمها با شرایط جدید ، بیک معنا ادامه نومی جنگ پنهان است . آدمها دنبال چیزی هستند که آنها را پناه دهد ، امنیت ببخشد ، در امنیت ، زندگی‌شان عملاً از چیزی پر شود . این پر شدن ، این سرشار شدن ، واقعیتی در بیرون است که آدم را از تنگنای تپاه‌کننده درون ، به فراخانی سازنده بیرون می‌راند . همه تنها هستند و از این رو ، همه جوینده‌اند . آدمهایی مثل « یوگی جانسون » که جنگ دیده‌اند ، « اسکرپیز » ، یا سرخ‌پوستها ، همه تنها نیستند و دنبال چیزی میگردند . چیزی که تازه باشد . زندگی به اعتبار آن ، رنگی تازه و معنایی جدید بیاید . در رفتارها جستجو هست . و دست‌آخر تنها دریغ و تلخی هول‌انگیزی است که بجا میماند . جستجو یافتنی در پیش ندارد . جستن ، به یافتن نمی‌انجامد . و این تلخ و هراس‌آور است . آدم ، انگار در یک تپه یله و سرگردان است . این سخت دهشت‌آور و ترحم‌انگیز است .

« ... شب سرد . خانه‌های بسته شهر ، سرخ‌پوست ریوه که دست مصنوعی‌اش را از دست داده ، سرخ‌پوست گنده که مثل رفیقش جنگ دیده بود . یوگی جانسون که مثل آنها جنگ دیده بود . هر سه آنها می‌رفتند . می‌رفتند و می‌رفتند ، کجا می‌رفتند ؟ کجا می‌توانستند بروند ؟ چه چیزی باقی مانده بود ؟ » (۱) هراس‌آورترین سخن همین است : « کجا میتوانستند بروند ؟ چه چیز باقی مانده ؟ » . هیچ ، و این ترس‌آور است . « هیچ » رفتن و از دست دادن ؛ و به دست نیامدن ؛ که جای خالی از دست داده‌ها را بگیرد . جنگ همه چیز را ویران کرده است . مهم‌تر از همه انسان را تپاه ساخته است . و بعد ... ؛ « سرخ‌پوست گنده ایستاد . ایستاد و غرق‌کرد که : راه رفتن هیچ فایده‌ای ندارد . راه رفتن مار و به جانی نمی‌رسونه . راه رفتن خوب نیست . فایده‌ای ندارد » (۲) در راه رفتن مقصدی نیست . « رفتن » شاید آدم را به هدف برساند . رفتن ، باید آدم را به جایی برساند . به جایی که دیگر رفتن نیست ، نشستن و زندگی کردن است . ولی اینجا در داستان - جایی نیست که رفتن آدم را به آنجا برساند . تنها ، تنگنای و سرگردانی هست . ورطه‌ای که همه در آن یله و تنها و سرگردانند . « ... فایده‌ای ندارد . بگذار رئیس سفید حرف بزنه . ما کجا میریم رئیس سفید ؟ یوگی جانسون نمی‌دانست . و بعد ... ؛ « یوگی فکر کرد ، مردان ریوه ، می‌رفتند و می‌رفتند و می‌رفتند ، به کجا میرسیدند ؟ هیچ‌جا . یوگی این را خوب میدانست . هیچ‌کجا . اصلاً هیچ‌جا و هیچ‌جای لمتی . » (۳) سرانجام رفتن این است : « هیچ‌جای لمتی » سرگردانی عصبانی‌کننده‌ای حتی توان رفتن با هدف را نیز از انسان می‌گیرد . و بعد : « سرخ‌پوست گنده گفت : « سرخ‌پوستان رئیس . یوگی گفت : نمی‌دانم ، اصلاً نمی‌دانم . » و بعد : « این بود آن چیزی که برایش جنگیدند ؟ فقط این بود ؟ مثل اینکه همینطور است . »

داده‌های جنگ همین است . برای امریکای بعد از جنگ چیزی جز این نبود . جنگ بهتر از این چیزی نداشت تا به آدمها بدهد . « یوگی گفت : حرف بزن و بعد نکامی به برف انداخت و دوباره گفت : حالا مردا مثل همین ؟ » (۴) جنگ چیزی به آدمها نداده است . تنها عنصر تازه‌ای که خبر از بدفرجامیها میدهد بکتواختی است . « همه مردا مثل همین . نبودن چیزی برتر ، انگار بهمه هویتی یکان و همالند بخشیده است . در این حال « یوگی » احساس عجیبی دارد . احساس پوچی و دلزدگی از همه چیز . « آیا این انتها بود ؟ و آیا واقعا این انتها بود ؟ چه انتهای وحشت‌آوری ! » ... سرخ‌پوست بلندقد دستش را گذاشت زیر دست یوگی و گفت : با بردباری يك سرخ‌پوست بیا رئیس سفید . سرخ‌پوست ریوه راه افتاد . یوگی به آرامی گفت : پیش به سوی لوبیا فروشی ! » (۵) و بعد : « هر سه آنها با هم شلنگ بر میداشتند . دستهایشان را مثل زنجیر بهم گرفته بودند . سرخ‌پوست و سفیدپوست با هم راه می‌رفتند . يك چیزی آنها را بهم آورده بود . آیا این يك چیزی جنگ بود ؟ تقدیر بود ؟ یا تصادف بود ؟ » (۶)

هراس در درون آدمها زبانه میکشد . سرنوشت مشترک - فرجام جنگ - آنها را مثل زنجیر بهم بسته است . ولی اندیشه به اینکه جنگ چرا میان اینگونه همبستگی پدید آورده ، اندیشیدنی غم‌انگیز و تلخ است . همسانی ،

بکتواختی ، سرگردانی و سرانجام پوچی و دلبره‌ای که فرجام يك جنگ بی‌معنی است ، آنها را بهم آورده و به آنها سرنوشتی مشترک داده است . این عنصر - هم‌سرنوشت بودن - آدمها را بهم نزدیک کرده و به آنها هویتی یکان ، هویتی تپه بخشیده است .

در داستان « سیلابهای بهاری » شخصیتها شدیداً تپه و تنه‌اند . این تنهائی زاینده رنجی عظیم و ویرانگر است . این تنها بودن ، نتیجه زندگی گذشته - جنگ - است . آدمها در سکوت ، در حرف زدن ، در رفتن و آمدن ، با رنج و سیمی زندگی می‌کنند . شاید اینک که چیزی نمانده است ، تنها همین رنج است که آنها را به زیستن میبرد ؟ اگر اینگونه باشد ، گویی انگیزه برای آدمها ، همواره در گذشته است . انسان آیا می‌تواند همیشه با انگیزه‌های از گذشته زندگی کند ؟ پس « حال » چی ؟ « آینده » ؟ آنها تداوم و استمرار وضعیت « حال » است . « حال »ی که در گذشته ریشه دارد . گلری اگر هست ، حرکتی اگر وجود دارد ، گذر نیست ... ، حرکت نیست ؛ تنها تداوم لحظه‌های بکتواخت ، ادامه تپه ریشه در گذشته اکنون است . در این زندگی ، حتی عبور لحظه‌ها به حس درمیآید . این است که خیال حرکت را بیدار می‌کند . تنها خیال حرکت را ، و این است که در اینگونه حرکتی چیز تازه‌ای آفریده نمیشود .

هیچکس چیزی ندارد . هرکس چیزی را از دست داده است . جنگ از هرکس چیزی را گرفته است . « اسکرپیز » زبش را از دست داده است ؛ به سخنی همه چیزش را . « یوگی » گذشته‌اش را که به او حرکت میداد و جاری‌اش میساخت . « سرخ‌پوست » دستهایش را ، بخشی از تنش را ، يك معنا قسمتی از درونش را ؛ و به اینگونه آدمها هر کدام از درون زخمی ، و سرشار از رنج و تنه‌اند .

آدمها در « سیلابهای بهاری » ، همیشه وقت بیرون رفتن « با سگهای بزرگ نوری سیاهی شب » . و این « سیاهی » ، تنها سیاهی ملموس و دیدنی يك شب خفیهالی نیست . شبی است که بر زندگی آنها سایه انداخته است . رفتن به سوی آینده‌های تاریک و شگونی است که در آن نمیتوان چیزی را پیش‌بینی کرد و دید .

در پایان داستان « سیلابهای بهاری » ، یوگی یا زن سرخ‌پوست در سیاهی و مهتاب شب ، رو به شمال می‌رود . « هم چنانکه راه می‌روند ، یوگی جانسون آهنگ لباسهایش را می‌کند . خودش را لخت می‌کند . یکی یکی لباسهایش را می‌کند و آنها را میگذارد کنار واگنها . » (۷)

« یوگی جانسون » زیر مهتاب شب لخت میشود ، لخت شدن ، این عریان شدن ، در فرجام به دور ریختن لباس بکتواختی و کسالت همسانی است ؟ حرکتی تازه است که مهتاب شبانه را به آفتاب صبح میرساند ؟

« سیلابهای بهاری » ، روای این مشخصات ، خصلت دیگری ظن دارند : سادگی . سادگی این آدمها ، دور بودن از غل و غش و دروغ و دورویی است . این سادگی ، ابلهی نیست ، ساده لوحی نیست ، بلکه بودن آنها از این رنگهای زمانه است . حضور عنصر عزیز عشق بزندی در آنهاست . آدمها به سبب زندگی در شرایط جنگ ، ویران شده‌اند . اما در متن همین ویرانی همواره از چیزی سرشارند . در میانه تپاه فاشی از جنگ ، عنصر میل به زیستن در آنها هست و مدام زبانه میکشد ، همین عشق است که آنها را از درون سرگردانی ، سرانجام به سوی زیستن می‌راند . مگر نه اینکه انسان بنوعی باید به مسائل خودش ، به مسائل زندگی‌اش پاسخ گوید ؟ مگر نه اینکه انسان از میانه دورگیری با مسائل ، باید راهی بجوید ، پاسخی به زندگی بدهد تا از هلاک و از ورطه‌ها برهد ؟ در آدمهای داستان‌های « همیتگوی » این راه ، این پاسخ ، همیشه روشن است ، آنها در اوج ویرانی و تپاه ، در محاصره نومیدیاها ، هیچگاه خودکشی نمیکنند ، می‌ایستند . ایستادن خصلت همیشگی آنهاست . سرچشمه‌ای لازم است تا نیروی ایستادگی آنان را تغذیه کند . این سرچشمه غرور است . غرور و شجاعت است که آنها را ایستاده نگه میدارد . اگر چه « همیشه به میان شب پا می‌نهند » ، اما هرگز در شب از دیده‌ها پنهان نمیشوند . به رنگ شب در نمیآیند . به میان شب پا مینهند ، اما در شب قدم میزنند . مگر نه زیر مهتاب شبانه میتوان تا لحظه‌های صبح رفت ؟ داده‌های غرور از آدمی عنصری با شکوه میسازد . این « غرور » است که انسان را در متن ویرانی



نمره عشق است ، نمره عشقی در متن ویرانی و مرگ است . نمره ای است که در میان کشتن ، میان مرگ و انهدام نطفه میگیرد . میوه جنگ ، میوه نومی و مرگ تلخی است . جنگ نتیجه ها را مرده تحویل زندگی میدهد . بچه «کاترین» وقتی بدنیا میآید ، مرده است .

سرانجام ، « کاترین » هم میمیرد . قهرمان داستان تنها ، یکه و تنها ، یله و سرگردان زیر بارش آهسته و زیبای باران که همه چیز را می شوید و پاک میکند و نیز انگار براو ، برابن زندگی میگیرد - به هتل باز میگردد .

این زندگی رنجی عظیم و هول انگیز در انسان میرواند . رنجی که باید انسان را دوباره ، به شادبها بازگرداند .

شادبها انگار همیشه از رنج میزایند و انسان گویا از میانه رنج سربرمی کشد . آری : « کوه بانخستین سنگها آفاز میشود ، و انسان با نخستین درد » .

حسن اسدی ۱۴۰۲/۲۸ - آبادان

✱ ساختمان و فرم و خست در بیان و توصیف صحنه ها و شخصیتها ، از مشخصات نخستین کار همیگویی است که تاثیرش را بریک دوره طولانی از ادبیات داستانی امریکا - جهان - گذارد . بررسی جنبه های فنی داستان نویسی «همیگویی» را به فصلی درخور وعده میکنم .

✱ کتاب ازبانیافته ، ترجمه سیروس طاهباز ، قصه « حلالا می خوابم » ص ۷۶ .

✱✱ « سیلابهای بهاری » ترجمه فریدون گیلانی .

(۱) « سیلابهای بهاری » ، ص ۱۵۲ .

(۲) « سیلابهای بهاری » ، ص ۱۵۲ .

(۳) سیلابهای بهاری ، ص ۱۵۲ .

(۴) سیلابهای بهاری ، ص ۱۵۵ .

(۵) همان کتاب ، ص ۱۵۶ .

(۶) همان کتاب ، ص ۱۵۷ .

(۷) ص ۱۸۵ .

(۸) وداع با اسلحه ، ص ۳۳ .

(۹) همان کتاب ، ص ۲۴ .

(۱۰) همان کتاب ، ص ۲۴ .

و زخم ، از فرود به فراز میرسد . این خصیلت انسان است که ویرانی به سازندگی ، از سکون به حرکت و از تباهی به زندگی میرسد . شخصیتهای « همیگویی » ، در فرجام تنهایی و یاس پنهان خویش غرور دارند .

« پاسینی » یکی از آدمهای داستان بلند « وداع با اسلحه » تلقی های ساده ای از زندگی و جنگ دارد . تلقی های ساده ای که بسیار هم به طبیعت ساده انسانی که زندگی را دوست دارد ، نزدیک است . آنجا که سخن از جنگ و شکست است ، « پاسینی » می شنود : « ... آگه ما دست از جنگ بکشیم ، تازه بدتر میشه . » و « پاسینی » بسیار بسیار جدی میگوید : « دیگه بدتر از این که نمیشه . هیچ چیز بدتر از جنگ نیست . » دوباره می شنود : « شکست بدتره » و « پاسینی » بسادگی میگوید : « من باور نمیکنم . مگه شکست چیه ؟ آدم میوه خونخوش . » (۸)

دربابوری های « پاسینی » در بابوریهای یک آدم ساده و معمولی است : « من که باور نمیکنم . با همه که نمی تونن این کارو بکنن ، بذار هر کسی از خونه خودش دفاع کنه . بذار هر کس خواهرشو تو خونه نگر داره . » (۹) اما قدرت مسلط ، قدرتی که آدم را مجبور میکند نه برای خودش ، نه برای خواهرهای خودش ، برای « او » بجنگد ، سختتر از اینها عمل میکند : « دارت میزنن . میان و مجبور میکنن دوباره سربازشی » (۱۰) .

آنجا که تیره بختی به اوج میرسد ، عشق به زندگی در آدمهای داستان شعله میگیرد . جنگ به معنای درگیری ، درگیری و جنگی که تحمیل میشود ، به آدمی زخم میزند . اما این زخم ، خون او را یکسره برخاک نمی ریزد ، آدمها خون دارند . اما از درون زخمی اند .

در دشوارترین لحظه ها ، سختترین مواعیتها ، آدمها دوست داشتن و عشق و دریدن را از یاد نمی برند . در ویران کننده ترین لحظه های جنگ و سبزی به شکل بسیار انسانی و ارزنده ای حساسیتهای بشری و در خود حفظ می کنند . جنگ به آنها زخم میزند ، اما نمیتواند از آنها دور سازد . انسان به ویرانی نزدیک میشود اما مسخ و حیولا نمیشود . انسان در داستانهای « همیگویی » باشکوهتر از اینهاست که در هنگامه های درگیری و جنگ مسخ شود . انسان ، انسان میماند . اگر میمیرد ، اگر کشته میشود ، با معنای انسانی میمیرد .

آدمها در داستانهای « همیگویی » فرو افتادن یک توبه را می بینند ، ویرانی و انهدام را ، شلیک و متلاشی یک خمپاره را می بینند ، می بینند که شوخی نیست ، جنگ است . توبی رها میشود ، خمپاره ای شلیک میشود و اطراف و محیط انسان را ویران می کند ، اما در همان لحظه درخت و گیاه را نیز می بیند . زیبایی و عناصر زندگی را هم می بیند .

روحیه آدمها ، روحیه ای جوان و نغالب ، روحیه ای که انسان زنده است . انسان زنده ای که از معنای پرشکوهر و عظیم و عظیم ، هرگز تهی نمیشود .

در « وداع با اسلحه » ، قهرمان اصلی داستان و « کاترین » معشوقه اش ، آنچنان نزدیک و صمیمی و زنده اند ، که احساس قیام و وجود و حتی با گویانهای ساده و طبیعی خود ، در ابعادی چندگانه و وسیع نگاه می کنند و می بینند .

« قهرمان » داستان ، در متن یک زندگی جنگ زده زیست می کند . اما جنگ چیزی ندارد : کشتار ، انهدام ، فرار از جبهه ، دادگاه پلیس جنگی ، تیرباران و سرانجام مرگ و تباهی . قهرمان داستان از جنگ فرار می کند . از زندگی جنگی و از تباهی فرار می کند تا با عشق زندگی کند . برای زیستن مجبور است از سرزمین جنگ زده مهاجرت کند . « او » با زنش ، با معشوقه اش « کاترین » به سوی مهاجرت می کند . زیر نم نمی از باران ، از رودخانه عبور می کند . آیا عبور از زیر باران که یکریز می ریزد ، عبور از رودخانه و گذشتن از آب ، تمام گناه و گرد آن یکنواختی و کسالت زندگی را نمی شوید تا آدمی برای زیستن ، دوباره پاک به « خاک » برسد ؟

جنگ تمام شهرها را ویران کرده است . همه چیز را منهدم کرده است . حتی قهرمان داستان و « کاترین » معشوقه و زنش ، با فرار و مهاجرت از عوارض بدفرجام جنگ ایمن نیستند . بچه « کاترین » ، اگرچه

